

روایت

به قلم یکی از دوستان صادق هدایت (بدون امضا)

درباره پاتوق‌های هدایت
(از شهریور ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۹)

روایت

کافه رستوران ژاله

این کافه نخست «رُز نوار» نام داشت و اسحق افندی از مردم ترابوزان ترکیه آن را اداره می‌کرد. جای آن در خیابان لاله‌زارنو، بالاتر از سینمای متروپل بود.

کافه رستوران ژاله نخستین پاتوق هدایت در پس از شهریور ۱۳۲۰ است. روزها فقط کافه‌اش دایر بود و چای و قهوه و شیرینی می‌داد. شب‌ها رستوران‌ش. ساختمان کافه تشکیل می‌شد از چند دهنه مغازه با یک باغچه کوچک در پشت مغازه‌ها که نشیمن تابستانی مشتریان رستوران بود.

هدایت، گاهی پیش از ظهر بین ساعت ده تا دوازده به آن جا می‌رفت اما بیش‌تر در بعدازظهرها در کافه می‌نشست و ساعت آن هم بر حسب فصل فرق می‌کرد: در بهار و تابستان از ساعت پنج تا هفت و نیم و در پاییز و زمستان از ساعت چهار تا شش.

از کسانی که در این کافه گرد شمع هدایت جمع می‌شدند: پرویز ناتل خانلری، صادق چوبک، عبدالحسین بیات، انجوی شیرازی و چند تن دیگر ...

کافه فردوسی

کافه فردوسی را هدایت از حدود سال‌های ۱۳۲۲ به بعد پاتوق خود کرد. این کافه در خیابان استانبول بود و صاحب آن پیرمرد ارمنی مشهور به «سبیل» بود. کاتولیک بود و بی‌فرزند. سبیل‌های بسیار درشت و بزرگی داشت. این کافه به علت این که هدایت آن را پاتوق کرده بود بسیار گرفت. هدایت معمولاً هر روز عصر (و این سال‌های آخر، صبح و عصر) به کافه فردوسی می‌رفت و پس از خوردن شیرقهوه احیاناً خواندن صفحاتی چند از کتاب یا روزنامه یا مجله‌ای (البته روزنامه فرنگی، زیرا خیلی به ندرت مطبوعات فارسی را نگاه می‌کرد) بیرون می‌آمد.

ساعت ورودش به کافه در حدود ده و نیم صبح بود و معمولاً دو ساعتی در آن جا می‌گذراند. معمولاً کسانی سر میز او می‌آمدند و می‌نشستند و به ندرت بحث‌هایی در می‌گرفت؛ به ویژه در دوره‌ای که کیانوری و رضا جرجانی و حسن شهید نورایی و طبری و... بودند. ولی نکته درخور توجه این که هدایت روزها کم‌تر حرف جدی می‌زد و اگر کسی هم موضوعی جدی پیش می‌کشید اغلب گوینده را دست می‌انداخت و شوخی‌های آنی و ساخته خودش را در پاسخ می‌گفت و این درست برخلاف شب‌هایش بود که پس از خوردن خوراک گیاهی و کمی ودکا، به بحث جدی می‌پرداخت.

به روایت آقای پروین گنابادی: «کافه فردوسی در سال‌های ۱۳۲۲ و پس از آن مرکز دسته‌های گوناگون و روشنفکر و عناصر افراطی و برخی از افراد مرموز بود. نیشخندهای آمیخته به تمسخر صادق و متلک‌ها و جمله‌های کوتاه پرمعنی وی همه را به سوی نویسنده بوف کور جلب می‌کرد. گاهی نتیجه مطالعات خود را درباره کتابی که خوانده بود باز

روایت

می گفت. در بحث‌های سیاسی وارد نمی‌شد و این گونه بازی‌ها را مسخره و پوچ می‌انگاشت و از اصلاح واقعی اجتماع نوامید بود...» .

داستان زیر در این کافه رخ داد :

یکی از حواریون هدایت که به ناخن خشکی و خست معروف است یک چراغ علاالدین از یک زردشتی به نام پیشداد خریده بود (پیشداد پس از این که از شرکت نفت بازنشسته شد به کار بازرگانی پرداخته بود)، پس از گذشت دو سه ماه پارتی بعدی چراغ‌ها در حدود بیست تومان ارزان‌تر به فروش می‌رسید. این شخص که آب از دستش نمی‌چکید، پس از آن که از این قضیه آگاه گردید، بسیار ناراحت شد. روزی به کافه فردوسی که وارد می‌شود می‌بیند پیشداد - که از آشنایان هدایت بود - سر میز هدایت نشسته است. این شخص مترجم و نویسنده یک راست سر میز هدایت می‌رود و موضوع بهای چراغ را پیش می‌کشد. گفتگوی او درباره بهای چراغ با پیشداد به اندازه‌ای هدایت را ناراحت می‌کند که شیرقهوه‌اش را خورده نخورده به بهانه کاری برمی‌خیزد و از کافه فردوسی بیرون می‌رود .

روزی دیگر یکی از نازپرورده‌هایی که هنوز ته‌مانده دوران صباوتش باعث شده بود تا اداهای شاهدانه را ادامه دهد به کافه فردوسی نزد هدایت می‌رود و با گستاخی این جور جوان‌ها می‌گوید :

« آقای هدایت! من می‌خواهم کتاب بنویسم اما نمی‌دانم اسم آن را چه بگذارم؟ - هدایت هم با لحن شوخی جدی مخلوط می‌گوید: بنویسید « چه گونه... شدم و چه گونه ... توان شد!»

کافه رستوران کنتینانتال

در ماه‌های تابستان کافه کنتینانتال - که بعدها نامش « شمشاد» شد - پاتوق سر شب هدایت بود. این کافه درست روبه‌روی کافه قنادی فردوسی واقع بود .باغچه بزرگی داشت. دست راست باغچه چفته‌های مو بود. زیر چفته‌های مو، میز و صندلی می‌گذاشتند. چند درخت نارون بزرگ و تبریزی و سپیدار هم داشت. روی هم رفته جای باصفایی بود. موزیک فرنگی و ارکستر هم داشت؛ و برای سه چهار هزار تن جا داشت. شلوغ هم می‌شد .

در این کافه کسانی مانند صادق چوبک و حسن قائمیان نوشته‌ها و ترجمه‌هاشان را « از لحاظ» هدایت می‌گذراندند و به بحث‌های ادبی می‌پرداختند و از کتاب‌هایی که تازه خوانده بودند صحبت می‌کردند .

کافه رستوران باغ شمیران

این کافه که بالاتر از چهارراه استانبول بود (و هنوز هم هست) گذشته از شیرینی فروشی باغچه‌ای داشت . زمینش را خاک رس ریخته بودند. دارای درختان بید و افرا بود و باغچه‌ای داشت که در آن گل لاله‌عباسی و پیچک و نیلوفر می‌کاشتند. فضایی بود که در حدود صد تا صندلی می‌خورد. لابه‌لای درخت‌ها میز و صندلی می‌گذاشتند. همه جور غذا و مشروبی داشت .

روایت

هدایت آخر شب‌های تابستان تا اوایل پاییز به این کافه می‌رفت و معمولاً جز یک خیار و گوجه‌فرنگی با یک استکان ودکا، چیزی دیگر در آن جا نمی‌خورد .

این کافه معمولاً پاتوق لات‌های پولدار بود. البته میزی که هدایت می‌نشست به کلی از آن‌ها جدا بود. ارکستر و گاهی وقت‌ها مطرب‌های روح‌وضی هم داشت اما او پشتش را به ارکستر و مطرب‌ها می‌کرد و ابداً نگاه نمی‌کرد . در همین کافه بود که یک شب تابستان ۱۳۲۹ داستانی روی داد. پیش از آن که به خود داستان پردازیم توضیحی لازم است: آخرین پسر یکی از ملاهای متشخص و مشهور به نام «محسن» جوانی بود بسیار زیبا و خوش‌اندام، چشم کبود، پوست گل‌بهی، و می‌خواست برای تکمیل تحصیلاتش به فرنگ برود با هدایت هم‌آشنایی داشت و در ضیافتی که به مناسبت رفتنش می‌داد از هدایت هم خواهش کرد که دعوتش را بپذیرد. هدایت در شبی که دعوت بود طبق معمول سر شب به کافه باغ شمیران آمد؛ تابستان بود، و سنتی که هدایت ما بین دوست و آشنا نهاده بود این بود که تا زمانی که در کافه پهلوی هم هستیم که هستیم، هر وقت کسی بلند شد راه بیفتد دیگری نباید پرسد: کجا می‌روی؟ بمان! و این، برای این بود که همه در کارشان آزاد باشند. و هدایت خودش وقتی که می‌خواست برود می‌گفت: «یا هو، ما رفتیم.» و دیگر کسی دنبالش راه نمی‌افتاد و یا نمی‌پرسید که: کجا می‌روی؟ نرو! و از این گونه مزاحمت‌ها .

باری، آن شب تابستان سال ۱۳۲۹، یعنی واپسین تابستانی که هدایت در «گندستان» گذراند، و از یک طرف هم بحرانی‌ترین تابستان زندگی او که بیش‌ترش آشنایان او درمی‌یافتند که خیلی خلق‌تنگ است و ملاحظه‌اش را می‌کردند؛ شب که از کافه باغ شمیران راه می‌افتد که برود به مهمانی، «ح-ق» هم با او راه می‌افتد. هدایت می‌گوید می‌خواهم بروم جایی و دعوت خصوصی دارم، «ح-ق» می‌گوید اشکالی ندارد من هم می‌آیم و به دنبال هدایت راه می‌افتد . در ضیافت آن شب، آقای «ح-ق» کله‌اش گرم می‌شود و شروع می‌کند به ورفتن با آن جوان خوبرو که میزبان باشد. هدایت از رفتار «ح-ق» به شدت ناراحت می‌شود و هی به او اشاره می‌کند که بلکه از کار خود دست بردارد ولی «ح-ق» مانند هنگامی که به یک مرد مؤاجر و بچه بی‌ریش بازاری رسیده باشد با پررویی دست بردار نبوده است . سرانجام هدایت خیلی زودتر از هنگامی که باید، برمی‌خیزد و خداحافظی می‌کند و بیرون می‌آید تا «ح-ق» بیش از این آبروریزی نکند .

وقتی از خانه جوان بیرون می‌آیند، به «ح-ق» پرخاش می‌کند و طبعاً با اوقات تلخی از هم جدا می‌شوند . شب پس از این واقعه، هدایت در کافه نشسته بود. گردش بهمن دولشاهی، اکبر هوشیار، حسن انصاری و انجوی شیرازی .

اکبر هوشیار اتومبیل داشت. «ح-ق» که وارد کافه باغ شمیران شد سر میز هدایت نیامد و رفت سر میز دیگری نشست - ظاهراً به عنوان قهر و ابراز دل‌تنگی - هوای شهر خیلی گرم بود، هدایت گفت: پاشید بریم از شهر بیرون بلکه از این جهنم خلاص شیم؛ و افزود: طوری بریم که «قبلیان» (نامی که هدایت بر «ح-ق» نهاده بود) ما را نبیند . ما هم یک یک از کافه بیرون آمدیم و سوار اتومبیل هوشیار شدیم و هدایت هم به ما ملحق شد. در این وقت دیدم »

روایت

ح - ق» هم آمد. هدایت در اتومبیل را بست اما «ح - ق» در اتومبیل را باز کرد و می‌خواست سوار شود. هدایت جلویش را گرفت و گفت: کجا می‌آی؟ ما جایی می‌ریم که لازم نیست تویی! «ح - ق» با سماجت گفت: نه! هر جا برید من هم باید بیام! و بالاخره خودش را انداخت تو اتومبیل و سوار شد؛ و طبعاً پهلوی دست هدایت جای گرفت. اتومبیل حرکت کرد؛ ما هم متوجه نبودیم که «ح - ق» دارد آرام آرام با هدایت حرف می‌زند؛ اما آن قدر پی کرد که هدایت میان راه شمیران کم کم به حرف آمد و شروع کرد به جواب دادن که: خیلی بد کاری کردی، زننده‌تر از این نمی‌شه، مگه من تو را برده بودم جنده‌خونه؟ و «ح - ق» هم جواب می‌داد. بالاخره کار به جایی کشید که هدایت فریاد زد: مرتیکه گه مگه من جاکش تو بودم؟ مگه پول پیش داده بودی؟ گه کاری کردی حالا دوقورت و نیمت هم باقیه؟ حالا چی می‌گی، کارد وردار شکم منو جریده! کسانی که در اتومبیل بودند شروع کردند به آرام کردن هدایت و هنوز نمی‌دانستند که قضیه چیست و گفتند: آقا توی این گرما بحث را برای وقت دیگری بگذارید .

هدایت که دید کار به این جا کشیده، با اوقات تلخی تمام گفت: نخیر، آقا گه کاری کرده و فضاحت بار آورده حالا تاوان هم می‌خواهد؛ و شروع کرد به شرح ماجرا گفتن...

شب مهتابی بود، و به سمت شاه‌آباد شمیران می‌رفتیم . به شاه‌آباد رسیدیم و پیاده شدیم و توی سبزه‌ها نشستیم و از هدایت و «ح - ق» جدا شدیم. اما وقتی دیدیم «ح - ق» دست از گریبان هدایت بر نمی‌دارد، چاره‌جویی که به نظرمان رسید این بود که به بهمن دولتشاهی خواهرزاده هدایت گفتیم «ح - ق» را به سمت دیگری بکشد و اکبر هوشیار هم سه‌تار بزند و حسن انصاری هم آواز بخواند ...

کافه رستوران هتل نادری

پاتوق دیگر هدایت که غالباً شام خود را هم به ویژه در ایام تابستان در آن‌جا می‌خورد، کافه نادری بود که هنوز هم هست. باغچه این کافه مانند حالا درخت و حوض و گل و گیاه داشت. صادق موقع شام میزی اختیار می‌کرد و فارغ از موزیک چرندی که داشت با چند تن که گرد میز او بودند شامش را می‌خورد. قرار بر این بود که چه در کافه‌ها پس از خوردن چای و قهوه و شیرکاکائو و چه پس از خوردن شام، هر کس حساب خود را بپردازد و کسی بر کسی تحمیل نباشد .

پس از شام در حدود ساعت ده تا یازده از نادری بیرون می‌آمدیم و متفرق می‌شدیم . معمولاً شام هدایت عبارت بود از کمی مشروب الکلی، یک تخم‌مرغ آب‌پز، یا دو خیار، یکی دو تا گوجه‌فرنگی با کمی سبزی خوردن و تریچه و پیازچه. دیگران هم شام خودشان را سفارش می‌دادند. نکته قابل توجه این که هدایت بیش‌تر شب‌ها کمی مشروب الکلی می‌نوشید اما هیچ‌گاه از «کیل» خود تجاوز نمی‌کرد - در نوشیدن این گونه مشروبات خیلی اندازه نگاه‌دار بود .

روایت

از نکته‌های قابل ذکر این که دیگران به ملاحظه‌ی حال هدایت غالباً کوشش می‌کردند غذاهای گوشتی که بوی تند و زنده دارد سفارش ندهند. اما «ح-ق» ظاهراً برای این که استقلال رأی نشان بدهد بدون توجه به این که هدایت از گوشت و بوی آن بیزار است، دستور می‌داد بیفتک برایش بیاورند آن هم تکه‌ای گوشت گاو که توی آن بشقاب‌های چدنی در حال جز جز کردن بود و بوی تند و روغن و پیه و گوشت گاو نه تنها هدایت بلکه شامه‌ی دیگران را هم متأثر و ناراحت می‌کرد.

باری در این کافه رضا جرجانی، شهید نورایی، خانلری، بقایی، رحمت‌اللهی، عماد سالک، دکتر روحبخش، پرویز داریوش، و حسن قائمیان و چند تن دیگر از جمله راوی این روایت جمع می‌شدند. پس از شام در حدود ساعت ده تا یازده، از نادری بیرون می‌آمدیم و متفرق می‌شدیم. هدایت پیاده آرام آرام به خانه می‌رفت ...

کافه رستوران پرندۀ آبی

این کافه رستوران در نبش میدان فردوسی واقع بود. اکنون به جای قسمتی از این کافه داروخانه‌ی رامین و به جای دیگرش مغازه‌ی «اوری» است.

«پرندۀ آبی» کافه رستوران محقری بود بدون هیچ زینت و زیور و منظره‌ی چشم‌گیر؛ و پاتوق دکتر روحبخش بود. خصوصیتی که داشت این که غذاهایش چندان گران نبود. مشتریانش هم عده‌ای ارمنی و عده‌ای مسلمان بودند. صادق هدایت در پاییز و زمستان گه‌گاه به «پرندۀ آبی» می‌رفت. در آن جا تخته نرد هم بازی می‌کردند.

ماسکوت (La Mascotte)

موسیو ایزاک صاحب «ماسکوت» پیرمردی بود ارمنی یا جهود، و فرانسوی. در حدود سال‌های ۱۶-۱۳۱۵ گویا برای اداره کردن هتل رامسر یا یکی دیگر از هتل‌های پهلوی استخدام شده و به ایران آمده بود. در سال‌های پس از شهریور از کار هتل‌داری دست کشیده و به تهران آمده بود و در خیابان فردوسی زیر خیابان کوشک فعلی مغازه‌ای اجاره کرده بود. روی سر این مغازه هم دو سه تا بالاخانه بود که خودش و خواهرش و خواهرزاده‌ی تیمش زندگی می‌کردند. نام خواهرزاده‌ی موسیو ایزاک، «ککو» بود. دست راست این دختر از مچ فلج و خم بود. ۱. صورتی ذوزنقه‌ای داشت و پای راستش هم می‌شلید؛ موهایش هم وز کرده بود و ظاهراً بیش از سی سال از سنش می‌گذشت.

ایزاک اسم کافه‌اش را «ماسکوت» گذاشته بود. اما این نام روی تابلو و روی شیشه‌ی مغازه نوشته نشده بود. یعنی مغازه‌اش اصلاً تابلویی نداشت. گویا نام «ماسکوت» را خود ایزاک به زبان‌ها انداخته بود.

«ماسکوت» یک پیشخوان کوچولو داشت و چهار پنج تا میز و صندلی. فضایی داشت به مساحت تقریبی چهار متر در پنج متر. محیط «ماسکوت» شباهتی به ده‌های فقیرانه‌ی سی سال پاریس داشت.

دکه‌ی موسیو ایزاک دم غروب باز می‌شد و تا پاسی از شب گذشته باز بود. روزها خواهر و خواهرزاده‌اش خوراک شب مشتریان را تهیه می‌دیدند. غذای ماسکوت تماماً بدون گوشت بود و پاک و پاکیزه و با ظرافت خاصی تهیه می‌شد.

روایت

غذاهایش عبارت بود از: خیار؛ گوجه‌فرنگی؛ عدس و لوبیای پخته؛ تخم‌مرغ آب‌پز؛ کلم پیچ خرد کرده؛ کاهو، اسفناج پخته، ترب، تربچه، سبزی‌های خام و ...

موسیو اینزاک یک پریموس هم داشت که اگر مثلاً کسی نیمرو می‌خواست برایش درست می‌کرد .
هدایت دم‌غروب از کافه‌فردوسی به سوی «ماسکوت» راه می‌افتاد. و اغلب کسانی که سر میز هدایت در کافه‌فردوسی نشسته بودند به دنبال او به ماسکوت می‌آمدند .

مشتری‌های ماسکوت از طبقه‌خاصی بودند، زیرا غذایی که باب دندان مردم کافه‌رو باشد مطلقاً در این دکه پیدا نمی‌شد و می‌توان گفت که مشتریان این دکه تقریباً منحصراً آشنایان و معتقدان هدایت بودند. از کسانی که به ماسکوت می‌آمدند: دکتر محسن هشرودی، ذبیح‌بهروز، پرویز خانلری، پرویز داریوش، داریوش سیاسی، حسن قائمیان، دکتر روحبخش، فریدون فروردین، هوشنگ فروردین، مهدی آزمی، اکبر مشکین، شهید نورایی، صادق چوبک و انجوی شیرازی .

البته برخی از کسانی که نام بردیم شاید بیش از دو سه بار به ماسکوت نیامده باشند، ولی بقیه تقریباً هر شب در ماسکوت بودند .

هدایت پس از مصرف غذای مختصر و اندکی مشروب، گاه با دکتر «هالو» (روحبخش) یا کس دیگر به بازی تخته‌نرد می‌پرداخت. یکی از شیرین‌ترین اوقات محضر هدایت هنگامی بود که صادق توی ماسکوت با دکتر هالو یا کسی دیگر از حواریون خود که جرئت کرده بود ادعای تخته‌بازی کند، به بازی نرد می‌نشست: شوخی‌های خلق‌الساعه بود که از دهان هدایت درمی‌آمد مثل: «این دیگه خیرخونه شد!»؛ «کبود و سیاهت می‌کنم!»؛ «کاری به سرت بیارم که صدای یاقدوست به فلک برسه!»؛ «یک دو با یک!»؛ «کبودت می‌کنه!»؛ «این دیگه خیرخونه است .»
این مال موقعی بود که طاس خوب آمده بود و با این شیرین‌زبانی‌ها حریف را خلع سلاح می‌کرد. اما اگر طاس بد می‌نشیت باز هم خودش را نمی‌باخت و شروع می‌کرد به فحش دادن «Merde!»؛ «ریدمون شد!»؛ «نصیب نشه!»؛ «خاک بر سر!»؛ «گندش در اومد!»؛ «افتضاح» .

باری ، تنها تفریح ماسکوت همین تخته‌نرد بود. گویا شطرنج هم بود و شطرنج‌بازی از تفنن‌های هدایت بود و خیلی هم خوب بلد بود و دوست داشت شطرنج بازی کند. اما بر خلاف هنگامی که تخته‌نرد بازی می‌کرد، در شطرنج‌بازی هیچ شوخی و سروصدا نمی‌کرد. بازی کردن شطرنج او توأم با تفکر و تعمق و سکوت بود ...

قهوه‌خانه بهجت‌آباد

از سال ۱۳۲۴ تا چند سال پس از آن خیابان فیشرآباد شمالی هنوز خلوت و خاکی و متروک بود. بالاتر از فیشرآباد، خیابان معروف بهجت‌آباد بود که باغ‌های بهجت‌آباد قدیم با همان دیوارهای چینه‌ای و فضای وسیع و درختان بسیار، به صورت متروک افتاده بود. از سمت جنوب خیابان بهجت‌آباد که به سمت شمال می‌آمدیم، نرسیده به «قله‌ارمنی‌ها» -

روایت

که حالا خراب شده - سر آب یا بخشاب نهر کرج چند درخت چنار کهنسال و قطور بود که محوطه زیرش را سایه می‌انداخت. در همین نقطه دورافتاده آرام متروک مرد درویش و منزوی و مجردی در یک دکان و یک پستو زندگی می‌کرد که نامش «آسید احمد» بود. آسید احمد در آن زمان مردی بود پنجاه ساله، میان بالا و کم حرف. در همین دکان قهوه‌خانه کوچکی دایر کرده بود. در حاشیه نهر آبی که از کنار دکانش می‌گذشت در تابستان‌ها گل نیلوفر و لاله‌عباسی می‌کاشت. مردی درویش منش بود و گاهی که سرحال بود با خود اشعاری از مثنوی مولانا را زمزمه می‌کرد.

هدایت در شب‌های تابستان گاهی به دکه آسید احمد می‌رفت. این گوشه چنان از همه‌همه و جاروجنجال شهر و غوغا به دور بود که وقتی شب چراغ روشن می‌شد، شاید تا یک فرسخ دور تا دور، چراغی سو نمی‌زد.

معمولاً وقتی هدایت می‌خواست به آن جا برود به قول خودش «اغذیه و اشربه» را با خود می‌برد: مقداری ماست خوب فخرالدوله و خیار و نان و سبزی خوردن و ودکا و می از شهر تهیه می‌کردیم و با درشکه و گاهی هم پیاده، و این آخری‌ها با تاکسی به دکه آسید احمد می‌رفتیم.

آسید احمد با خوش‌رویی بساط «آقا» (صادق هدایت) را جور می‌کرد و با این که خودش فقط چای داشت، طوری پذیرایی می‌کرد که گویی شبی مثلاً مبلغی معتنا به از قبل این مشتری و همراهانش بهش می‌رسید. این خوی و منش انسانی و شریف سید احمد در هدایت خیلی تأثیر کرده بود و متقابلاً او هم می‌کوشید که به سید انعام کرامندی بدهد. کسانی که با هدایت به آن گوشه خلوت و دنج می‌رفتند عبارت بودند از: مظفر بقایی کرمانی، انجوی شیرازی، پرویز خانلری، پرویز داریوش، علی زهری، حسن مشحون، محمد علی حکمت، محمد شهید نورایی، محسن هشترودی، یزدان‌بخش قهرمان، محمد حسین جلیلی، سید صادق گوهرین، حسن قائمیان، رحمت الهی و چند تن دیگر ...

هوای خنک، زمزمه جویبار و خلوت کامل کمک می‌کرد که گاهی تا حدود نیمه شب در آن جا بمانیم. بساط دود و دم نیز دور از اغیار به راه بود. فقط کسی که به عنوان غریبه گاهی در گوشه تخت قهوه‌خانه افتاده بود پیرمردی بود ارمنی به نام «بوغوس» که در کمانچه کشی استاد بود و در نهایت زبردستی هشت دستگاه موسیقی را می‌شناخت و می‌نواخت.

بوغوس معتاد به خوردن تریاک بود و شاید در شبانه‌روز چهار مثقال تریاک می‌خورد. کت و شلوارش نه ژنده و نه فاخر، اما همیشه پاک و پاکیزه بود. بی‌اندازه کم‌خوراک و کم‌حرف بود. اما چای زیاد می‌خورد. تریاک را می‌شکست و کف دست می‌ریخت و کفلمه می‌کرد و چای را رویش سر می‌کشید.

وقتی که تریاک بدن لاغر و تکیده و استخوانی و خسته او را گرم می‌کرد، بی‌آن که کسی از او خواسته باشد، دست به کمانچه می‌برد و موافق حال خودش دستگاهی می‌نواخت. شنوندگان صاحب‌دل و با حالی که چند ساعت منتظر چنین لحظه‌ای بودند طبعاً سکوت می‌کردند تا بوغوس با حواس جمع کمانچه بکشد. «شور» را خودش می‌پسندید و در نهایت استادی کمان می‌کشید که اگر در میان کمانچه‌کش‌های امروزی بخواهم نمونه‌ای به هنر او معرفی کنم باید نام استاد اصغر بهاری را یاد کنم. اما کمانچه او سوز و گرمی ناله خیلی نافذ و مؤثر داشت ...

روایت

وقتی که بوغوس کمانچه می کشید هدایت به دقت گوش می داد و طبعاً دیگران هم برای رعایت خاطر او و به احترام او خاموش می شدند .

هدایت هنگام شنیدن آواز و موسیقی ایرانی (البته مشروط بر آن که نوازنده یا خواننده استاد باشد و از عهده « کار عمل » برآید) عادت داشت انگشت وسطی و شستش را به دو قسمت شقیقه رو به بالا می کشید تا به رستگاه مو برسد و مثل کسی که بینش گرفته باشد با فاصله زمانی منظم، آرام فین فین می کرد. هنگام کمانچه کشی بوغوس نیز همین کار را می کرد. بوغوس هر دستگاهی که می زد، تمام می زد، با گوشه های بسیار نادری که از آن دستگاه می دانست ... بوغوس در کمانچه کشی استادی تمام عیار بود. حتی حالا هم موسیقی دانان سالخورده با نام بوغوس به خوبی آشنایی دارند. او با هدایت آشنایی یافته بود و هدایت نیز از او خوشش می آمد، هر بار که به دکه آسید احمد می رفتیم، بوغوس آن جا نشست، هدایت به قول خودش با او « دماغ چاقی » می کرد. گاهی هم تحفه خوبی از محصول های کرمان و یزد و کاشمر برای او می برد. بوغوس نیز به هدایت علاقه داشت و بدو احترام می گذاشت و حتی وقتی هدایت را می دید شنگول می شد و دست به ساز می زد و حسابی می نواخت .

در دکه آسید احمد، در محضر هدایت بحث هایی که می شد بستگی به افراد مجلس داشت. مثلاً اگر قبلاً بحثی شده بود یا پیش می آمد دنبال می شد. اگر دکتر بقایی بود بیش تر بحث سیاسی می شد. اگر مشحون بود از موسیقی و استادان موسیقی و گوشه های فراموش شده موسیقی ایران صحبت می شد. اگر خانلری بود از کتاب ها و ادبیات فارسی و فرنگی. گاهی هم صحبت از فولکلور و ادبیات عامیانه و تاریخ ایران پیش از اسلام می شد. اگر رحمت الهی و قائمیان بودند، هدایت کتاب های تازه ای را که خوانده بود به آن ها می گفت که بخوانند و ترجمه بکنند. اگر چوبک بود، که تازه داستان نویسی را شروع کرده بود، به او می گفت: خرس گنده، فلان کتاب را بخوان... بر روی هم همه کسانی که راهی به محضر هدایت پیدا می کردند از دانش و راهمناپی های او برخوردار می شدند . کنایه ها و شوخی هایی که با این افراد رد و بدل می کرد یا عنوان هایی که به این اشخاص می داد البته موجب رنجش آنان نمی شد بلکه مایه خرسندی ایشان بود - زیرا که همین کنایه ها و عنوان ها و شوخی ها نشانه علاقه و محبت هدایت به مخاطب بود .

باری، مجلس هدایت موقعی گرم می شد که اولاً غریبه ای در مجلس نبود و ثانیاً سرگرم و شنگول شده باشد . این قهوه خانه را هدایت خیلی دوست داشت، چون دنج و خلوت و باصفا بود و هم قبول مخارجش « با جیب ما مناسب ». اما آسید احمد در حدود ۱۳۲۵ در گذشت و برادرش سید محمود به جای او اداره قهوه خانه را به عهده گرفت. او برخلاف آسید احمد پولکی و تنگ چشم و بی ادب و تندخوی بود .

مشتریان انگشت شمار آسید احمد باز هم بنا به عادت به سراغ خرابات بهجت آباد می رفتند و با آن زمزمه آب و سایه درختان و گوشه دنج سر می کردند اما سید محمود که سخت دندان گرد بود با آن ها یک لا سه لا حساب می کرد، به حدی که یک شب حسن مشحون که آدم مقتصد و حساب نگه داری است به آسید محمود گفت: « اگر قرار باش این جور حساب کنی ما نمی توانیم بیاییم. »

روایت

عاقبت هم همین طور شد .

این دکه تا سال ۱۳۲۵ گوشه‌ای خلوت برای اصحاب هدایت بود و از آن سال به بعد کم کم از رونق افتاد تا حالا که زمین‌های گران‌قیمت آن‌جا همه ساخته شده و از حیث مهمه و ازدحام دست کمی از جاهای دیگر ندارد .

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab